

هدفها از میان نگیرد ، ولو ماهیت آن جهانی خود را نیز از دست بدهد .
 و درست در این شاخصه است که با ایده فردیت ، در تضاد و تنش قرار میگیرد .
 چون فردیت (چه در يك شخص ، يك قوم ، يك ملت ...) ، هدفی میطلبد
 که بسیار نزدیک به اوست ، و با تواناییهای او ، انجام پذیر است . فردیت و
 کلیت ، در هر انسانی به هم گره خورده اند . با نزدیک شدن به هدفهای بسیار
 فردی و تنگ (سود و غرض شخصی و قومی ..) ، آن کلیت ، جان میگیرد
 و بسیج میشود . فردیت و کلیت ، از هم جدا ناپذیرند . انسان ، هیچگاه
 فرد نمیشود . با تلاش برای فرد شدن ، گرایش بسوی کلیت پیدایش می یابد .
 همانطور که کلی شدن (همه شدن) ، همیشه به فردیت میرسد .

* بر کل ، نمیتوان حاکم شد . (کل ، حکومت ناپذیر است . بر چیزهای
 مشخصست که میتوان حکومت کرد . نظارت و بازرسی و تنفیذ اراده ، فقط
 در دامنه ای محدود ، ممکنست . ولی خواست ، بی اندازه میخواهد . خواست
 میخواهد ، کل را در اختیار داشته باشد . نه تنها بر « کل جهان یا کل تاریخ
 » نمیتوان حکومت کرد ، بلکه کل یک چیز و یک فرد و یک اجتماع را نیز
 نمیتوان در زیر قدرت خود آورد . از این رو هیچ حکومتی نمیتواند « وظایف
 ماوراء الطبیعی » داشته باشد ، چون در اینجا با « کل جهان ، کل تاریخ ،
 کل اجتماع ، کل فرد ، کل روابط » کار دارد .

* ما امروزه با ذوق فراوان از حاکمیت ملت سخن میگوئیم ، ولی راه
 پیدایش مفهوم و پدیده « حاکمیت » را در تاریخ نفرین میکنیم . مفهوم «
 حاکمیت » ، از همان اغراض و هواهای خصوصی شاهان زاده شد . حاکمیت ،
 بر دو اندیشه قرار دارد . یکی آنکه هیچ قدرتی را فوق خود نمیشناسد ،
 دیگر آنکه با هیچ کسی نمخواهد در قدرت ، شریک باشد . همین اندیشه
 ایست که کیکاوس در شاهنامه برای آن میجنگد ، که در پنهان ، بنام « بی
 اندازه خواهی » از سوی ملت ایران ، طرد و نفی میشود . بهترین اندیشه ها ،

در میان سوانق نفرت انگیز افراد و خونریزیهای تاریخ، زاده شده اند .

* ایده « حاکمیت » ، چه حاکمیت يك فرد باشد ، چه حاکمیت ملت ، چه حاکمیت يك طبقه یا نژاد باشد ، دو بُعد بنیادی دارد . (۱) آنکه حاکمیت دارد ، مافوقی برای خود نمیشناسد ، طبعاً هرگونه حاکمیتی ، برضد اندیشه « حاکمیت الهی » یا « حاکمیت ایدئولوژی و ایده آل » ، به عنوان قدرت مافوقش هست . (۲) دیگر آنکه هرگونه حاکمیتی ، قدرتی دیگر را به عنوان شريك نمیشناسد . بدینسان حاکمیت شاهی ، در ذاتش ، سازمان دینی را نه به عنوان قدرت برتر ، نه عنوان قدرت شريك میشناخت . همینطور اگر ، طبقه روحانی ، حاکمیت بیابد ، حکومت یا شاه را ، نه به عنوان برتر ، نه به عنوان شريك میشناسد . در واقع « حاکمیت » ، از اندیشه « وحدت » ، جدا ناپذیر است . ایده وحدت حاکمیت ، متلازم با ایده وحدت دین یا ایدئولوژی یا جهان بینی یا فلسفه نیز میباشد . همه مردم باید معتقد به دین یا فلسفه یا ایدئولوژی قدرت حاکم (شاه ، یا آخوند یا طبقه حاکم) باشند . طبعاً ایده حاکمیت ملت ، همان خطرها را دارد که سایر حاکمیت ها (شاهی یا حاکمیت آخوندی ، یا حاکمیت طبقاتی) . ایده حاکمیت ، در هرگونه حاکمیتی ، چه آخوندی ، چه شاهی ، چه ملی ، چه طبقاتی ، ... مخرج مشترکی دارد . حکومت آخوندی هم مانند « حاکمیت ملت » برضد « حاکمیت الهیست » ، تفاوت ، در یکی این مسئله ، آشکار است ، در دیگری ، پنهان (آخوندی که حکومت میکند ، برضد خداست) . همانسان حاکمیت يك حزب ایدئولوژیکی ، برضد « حاکمیت ایدئولوژی و ایده آتش » هست .

* اگر حاکمیتی ، هدف رسمیش ، غیر از هدف گوهریش باشد ، محکوم به بیصداقتی است . وقتی ، يك دین یا يك ایدئولوژی ، هدف برای حکومت میگذارد ، آن هدف ، قدرتیست فوق حاکمیت ، و حاکمیت در گوهرش ، در تنش با آن هدف و هدفگذار است . هدف يك دین یا ایدئولوژی ،

رواج و گسترش آن دین یا ایدئولوژی ، و درنهایت ، هدفش جهاد میباشد . حاکمیت ملت ، در تأمین منافع خود آن ملت ، به عنوان برترین هدف ، بیان میشود . حاکمیت ملت ، با قبول دین به عنوان حاکم برخورد ، هدفی را که دین میگذارد (گسترش قدرت جهانی دین) باید برتر از منافع ملی بنهد . بیصدقاتی حکومت ، آن حکومت را بی نهایت آسیب پذیر میسازد . حکومت ملی ، نمیتواند هدف دینی را به عنوان برترین هدف خود بپذیرد . با چنین پذیرشی ، زیراب حاکمیت خود را میزند . از آن پس ، حاکمیتی ظاهری و پوچ و بی توبه خواهد داشت .

* هر فکری يك قدرتست . شناختن يك فکر ، شناختن يك قدرتست . آزادی ، نه تنها آزادی فکر دیگر است ، بلکه همچنین شناختن قدرت دیگر است . ولی ما به فکر دیگر ، موقعی آزادی میدهیم که قدرتی نداشته باشد .

* « ایمان خود را به معنای زندگی » از دست دادن ، نشان « بی معنا بودن زندگی » نیست ، بلکه نشان « بی ایمان شدن نسبت به فلسفه یا دین یا ایدئولوژی » است که تاکنون ، آشکار یا نا آشکار ، این معنا را به زندگی داده است ، و بنام تنها معنای زندگی ، بر ما چیره شده است . وقتی زندگی از دین یا فلسفه ای معنا پیدا کرد ، دیگر نمیتواند به خود و از خود باشد . با رد کردن يك فلسفه یا دین ، باید فلسفه یا دینی دیگر بجایش گذاشته شود تا این نیاز ، برآورده شود . نومیدی از زندگی ، پیامد « بی معنا شدن زندگیست » که خود باز پیامد از دست دادن پیوند درونی با عقیده خود است

* مردم سده ها « يك عقیده را در ژرف خود ترك کرده اند » ، با آنکه در آگاهی ظاهری خود ، هنوز به آن معتقدند . عقیده آنها ، دیگر آنها را نمیکشد ، بلکه آنها هستند که عقیده رادر پی اغراض و منافع خود میکشند .

* ما فقط يك چیز غیر عادی را میتوانیم بشناسیم . حتی يك چیز عادی را آنگاه میشناسیم که ناگهانی ، ویژگیهای غیر عادی در آن بیابیم . شناختن يك انسان دیگر ، مسئله ای دشوار برای ما میشود ، چون شناختن دیگری ، همیشه شناختن غیر عادی بودن او است . و برای کشف « آنچه در دیگری غیر عادیست » باید بسیار کوشید ، چون همه ، غیر عادی بودن خود را در زیر سطوح عادی ، پنهان میسازند تا عادی باشند .

* در گذشته ، فرد ، جزئی از کل پنداشته میشد . از این رو ، فرد ، در قربانی شدن ، امتیاز می یافت . با آمدن این اندیشه که حکومت از پیمان افراد بوجود میآید ، کل ، از فرد هست . بدینسان ، دیگر قربانی شدن برای کل ، احساس امتیازی برای افراد نمی آورد ، بلکه درست وارونه اش ، قربانی کردن کل برای منافع فردی ، یا گروهی ، روا و پسندیده میشود . هر اندیشه ای يك رویه مثبت ، و يك رویه منفی دارد

* برخی ، بر شالوده احساسی درست ، فکری را با دلائلی سست ، رد میکنند . و ما اگر دلائل سست او را رد کنیم ، آسیب به احساس او میزنیم ، و اگر احساس نیک او را تایید کنیم ، مهر صحت به دلائل سستش میزنیم .

* فکری را که سرچشمه قدرتی نباشد ، کسی رد نمیکند . و در هر ردکردنی ، این سائقه پنهانی قدرتست که منطق را به شکل دست افزار خود بکار میبرد . و فکری که در آینده ، سرچشمه قدرت خواهد شد ، تا ضعیفست ، تکیه به استدلال عقلی میکند ، و وقتی به قدرت رسید ، با فکر دیگری که میتواند سرچشمه قدرت بشود ، برخورد قدرتی میکند ، نه

عقلی . يك فكر اجتماعى ، همیشه قدرت دارد ، وهرگز نمیتوان آنرا به فكر منطقی خالص ، كاست . دوفكر اجتماعى ، در پيكار قدرتند، نه دردیاالوگبرای جستجوی مشترك حقیقت .

* روزگاری این اندیشه سیاسى، جاافتاده بود که هرپادشاهی باید مرد حکیمی داشته باشد که بجایش و برایش بیندیشد. حکیم، بیخردی حاکم را جبران میکند. ولی آنچه را قدرتمندان لازم داشتند، خردمندی نبود که جبران بیخردی آنها را بکند ، بلکه مرد با وجدانی بود که جبران بیوجدانی آنها را بکند .

* « نیاز به معنائی در زندگی داشتن » ، نشان خشکیدگی چشمه زندگیست . وقتی زندگی ، جوشش خود را از دست داد ، نیاز به معنائی دارد که جایگزین آن سرشاری گردد ، و در بعضی مواقع ، ایجاد سرشاری نخستین را در او بکند .

* معنا در شعر ، مرزهای سایه گون دارد و نمیتوان آن را تبدیل به « خطوط روشن و باریك و برنده مفهوم » کرد . آنکه عادت به تفكرات فلسفی دارد ، میخواهد از شعر ، مفاهیمی با مرزهای بسیار روشن بیرون آورد . او از « مرزهای سایه گون » ، نفرت دارد . وما که به شعر خو گرفته ایم ، همه مفاهیم فلسفی را به زودی و نا آگاه ، تبدیل به « مرزهای سایه گون » میسازیم . به عبارت دیگر ، پیرامون هر مفهومی ، هاله ای از گمان و حدسیات میکشیم . هر مفهومی ، مانند خورشیدی میشود که در درون ابر ، مرزهای خود را گم میکند .

* آنجا که آزادیست ، فكر میتواند تا آنجا که منطقی و روش كمك

میدهند ، خود را بگسترده . آنجا که آزادی نیست ، فکر تا جایی خود را میگسترده که ترس ندارد . و آزمیزی که میترسد ، گام فراتر نینهد ، ولو منطق و روش امکان گسترش بیشتر هم به او بدهند .

* وقتی يك حس همراه با يك مفهوم عقلیست (یا سایه يك مفهوم عقلیست) ، انسان آنچه را با عقل میفهمد ، در همان حال ، با حسش نیز احساس هم میکند . در سایه های هر مفهومی ، حسی نهفته است . تصویر ، همیشه پیوند دادن يك حس با عقل است . مثلاً پیوند دادن « معرفت با خوردن » ، سبب میشده است که مفاهیم عقلی ، متلازم با کلیه محسوسات از « چشش تا گوارش و تا دفع » میشده است . شاید این پیوستگی هنوز نیز باشد ، با آنکه عقل میخواهد خود را کاملاً مستقل نشان بدهد .

* بعضی از تجربیات ژرف روانی و وجودیست که باید در انسان ، روی بدهد تا برخی از افکار یا پدیده ها یا روابط برای او مفهوم و روشن گردند . این گونه تجربیات ، ناگهانی پیش میآیند ، و نمیتوان آنها را بدلتوا و اراده ، در خود خلق کرد .

* خواندن ، خوردن است . ولی ما به شیوه خوردن خود ، بیشتر اعتناء میکنیم تا بشیوه خواندن خود . آنقدر باید خواند ، که عقل میتواند خوب بجود و بگوارد و جذب و دفع کند . از اینگذشته همانطور که ما هر چیزی را نمیخوریم و احترام به معده امان میگذاریم ، باید احترام به عقل خود و خوراکیهایش نیز بگذاریم . بویژه جویدن در خواندن ، مهمترین قسمت خواندنست . تا يك فکر را درست نمجوده ایم نباید قورت بدهیم . و آنقدر باید بخوانیم که میتوانیم درست بجویم . اگر ما خوانده ها را درست بجویم ، بسیار کم خواهیم خواند . معمولاً ما مانند پیرانی میمانیم که غذا ی فکری را نمجوده قورت میدهیم ، و چون عقل ما دیگر نمیتواند غذاهای نمجوده و نپخته

را بگوارد ، فقط غذاهای جویده و راحت الهضم را در درون عقل خود
میریزیم که بی هیچگونه دردسری از آن بگذرد .

* عقل هم باید بخواهد تا در بیداری ، زنده تر و نیرومند تر باشد ،
و خوابیدن عقل ، تخیل است . عقل باید به تخیل پردازد تا بخواهد . شاید
اندیشه هائی که عقل ما میکند ، تعبیر خوابهائیتست که او دیده است .

* من همیشه برای خودم مینویسم تا خودم مسائل را درست و ژرف
بفهمم . من نمیتوانم نقش آموزگار برای خوانندگان بازی کنم ، چون هنوز
میاندیشم ، و چیزی « ثابت شده » ندارم که بنام معلومات (دانسته ها) به
دیگران انتقال بدهم . برای خوانندگان ، باید روشن نوشت ، یا به عبارت دیگر
باید « فکری داشت » و فکری را میتوان داشت که از همه سو بطور چشمگیر
، مرزبندی شده باشد . ولی هر فکری که من میکنم ، و درصدد میافتم که
مرزبندی کنم ، در همان مرزهایش گم میشوم . مرزبندی هر فکری ، برای من ،
مرزبندی خود است . من با مرزبندی فکرم ، خودم را زندانی میکنم .

* برای ایجاد « آزادی وجدان » ، باید بر ضد قدرتهائی که
میخواهند حاکم بر وجدان باشند ، پیکار کرد . هیچکس نباید بر وجدان
انسان حکومت کند . دین یا سازمان دینی ، همچنین ایدئولوژی یا سازمان
ایدئولوژی ، حق حکومت کردن بر وجدان انسانی را ندارند . ولی دین
میخواهد حکومت کند ، فقط به این هدف که بتواند بر وجدانها حکومت کند .
ولی حکومتی که ازدین و سازمان دینی امکان حکومت بر وجدانها را
میگیرد ، خود نیز حق ندارد ، این حق را تصرف کند . دین ، میکوشید که
از راه وجدان ، بر اعمال و افکار چیره شود . حکومت ، میکوشد که از راه
کنترل اعمال و افکار ، بر وجدان چیره شود .

* انتقاد، احساسِ فرقِ میانِ آرمان با واقعیت است. آنچه را منتقد به عبارت می‌آورد، مردم، احساس میکنند. انتقاد، مقایسه جزء جزء واقعیت با جزء جزء آرمانست. انتقاد، احساسِ لال را گویا می‌سازد. آنکه آرمان مردم را تعالی می‌دهد، بر احساس انتقاد مردم می‌افزاید. از آنکه آرمان تازه می‌آفریند یا آرمان گذشته را لطیف تر می‌سازد، بیشتر می‌ترسند که از منتقد

* اندیشه های خوب من، بیش از خود من میارزند. برای اندیشه های خوب من مرا نستائید. غرور، باید سبب شود که انسان از اندیشیدن اندیشه های برتر از خود، دست بکشد، تا از خودش شرم نبرد. شاید با این حساب که پس از مرگ، کسی دیگر نخواهد توانست این مقایسه را بکند، انسان در اندیشیدن چنین اندیشه هائی دلیر میشود، و تا میتواند تنها زندگی میکند. چون در زندگی، به دمب اندیشه های خود آویزان بودن، چندان شادی آور نیست.

* برای بهتر دیدن، باید دامنه دید را تنگ ساخت. برای بهتر اندیشیدن، باید در چند اندیشه و تجربه، دقیق شد. ولی در تنگ ساختن بینش یا فکر، باید همیشه روزنه ای برای درک سراسر منظره از دور داشت. در این تنگنا، دامنه را یافت. در این جزء، کل را احساس کرد.

* در ایران، همه شعر میگفتند، چون زندگیشان بیش از اندازه، نشر بوده است. و وقتی همه نشر بنویسند، زندگیشان، شعر خواهد شد.

* تجربه هائی هستند که ما میخوریم و تجربه هائی هستند که ما را میخورند. تجربه ای را که ما میخوریم،

در سراسر وجود ما هضم و جذب میشود ، و تجربه ای ، که مارا میخورد ، مارا نابود میکند . ولی بسیاری از تجربه ها ، فقط از کنار ما و از پیش ما میگذرند و ما آنها را تماشا میکنیم .

* برای زدودن درد ، باید درد برد . ولی نباید درد برد تا همدرد یافت . جامعه ای که از همدردی باهمدیگر ، پیدایش یافته ، باید همیشه دردی داشته باشد ، و اگر چنین دردی نداشته باشد ، باید در ادبیاتش ، همیشه تولیددرد های همگانی بکند ، تا آن جامعه پایدار بماند (ضرورت ایجاد درد یا احساس درد در شعر ، برای بقای يك جامعه یا طبقه یا ملت) .

* در تاریخ ، همه چیز گرد میگیرد و طبعاً همه يك رنگ میشوند . و گاهی که ما حوصله داریم گرد يك رویداد یا شخص را بگیریم ، يك رویداد و یا شخصیت رنگارنگ را بر زمینه ای از چیزهای گرد گرفته ، بدست میآوریم . در تاریخ ، گرد يك رویداد و شخصیت را که میگیریم ، آن گرد ، روی سایر رویداد ها و شخصیت ها می نشیند .

* در اجتماعی که هیچ آفرینندگی فکری نیست ، يك متفکر آفریننده را میکشند ، چون برای پیکار با افکار او ، نمیتوانند افکار تازه به تازه خود را بیافرینند . کشتن يك متفکر ، نشان نازائی فکری در آن اجتماعست . بهترین راه رد کردن يك فکر ، آفریدن فکر دیگر است . و آنکه نازا از اندیشه است ، زاینده افکار تازه را میکشد .

* عرفای ما برای باز یافتن خود ، کتابهای خود را می شستند . ولی يك متفکر برای باز یافتن خود ، نیاز به شستشوی افکار و احساسات و تجربیات گذشته ، از خود دارد . آنگاه انسان ، متفکر میشود که ناگهان در باید که « آنچه را او افکار و تجربیات و احساسات خود » میداند ، همه لکه

های چرکین بر پوست او ، و در جان او هستند ، و بسیاری از آنها را نمیتوان از خود شست ، و برای بردن از خود ، خود نابود ساخته میشوند .

* بسیاری نمیخواهند « جزو وقایع » باشند ، بلکه میخواهند فقط از درون وقایع ، هرچه زودتر رد بشوند . ولی زیستن ، همیشه در واقعه های اجتماعی ، زیستن است . زیستن ، همیشه ، جزو واقعه بودنست .

* هر واقعه ای ، سرو صدا راه میاندازد ، ولی امروزه برای تولید يك واقعه ، در آغاز سر و صدای بسیار راه میاندازند ، و پس از اینکه گرد و غبار این سر و صداها نشست ، معلوم میشود که واقعه ای روی نداده است . شاید در تاریخ نیز ، بسیاری از واقعیات ، همین گونه سرو صداهای زیاد برای تولید واقعیات بوده اند . کم کم زمان آن رسیده است که ما تاریخ این سرو صداهای تاریخی را که در میانشان هیچ اتفاقی نبوده است ، بنویسیم . تاریخ « آنچه هرگز اتفاق نیفتاده است » ، ولی بسیار گرد برانگیخته است .

* انسان به خدائی ایمان میآورد که همیشه در خدمت اوست . خدا ، انسان را خلق میکند تا در خدمت او باشد . کسیکه میخواهد چنین خدائی را رد کند ، باید در آغاز ، خدمتکاری دیگر برای انسان بیابد که قدرت بیحد دارد ولی همیشه به فرمان انسانست . خدا پرستی ، خود پرستی پنهانست .

* وقتی يك سازمان ، در اثر هدفی که دارد ، حق به موجودیت دارد ، و با فهمیدن آن هدف ، آن سازمان ، پایدار میماند ، آن سازمان ، متزلزل میشود ، چون از آن پس ، موجودیت آن سازمان ، تابع عقل میشود . عقل ، به آسانی ، هدفش را عوض میکند . وقتی حکومت ، هدف الهی یا هدف آخرالزمانی (کمال تاریخی) دارد ، حکومت ، تابع عقل نیست ، و طبعاً وراء متزلزل قرار میگیرد .

* از شاه که يك شخص است ، مفهوم و ایده « حکومت » ، پندایش می یابد که دیگر نیاز به شخص ندارد . يك ایده کلی ، از يك فرد پندایش می یابد ، ولی آن ایده ، تابع آن شخص و فرد نمی ماند .

* آیا چون حقیقت ، تلخست ، هر چیز تلخی ، حقیقت است ؟ دروغ را میتوان تلختر از حقیقت گفت ، بدینسان ، حقیقی تر از حقیقت ساخت . ولی انسان آنچه را دوست ندارد بخورد ، چیز بی مزه است . و حقیقت و دروغی را که بیمزه باشند به يك اندازه دوست ندارد و دروغی را که خوشمزه تر از حقیقت باشد ، بر حقیقت ، ترجیح میدهد . و چون همه چیزها را (از دروغ و راست) با مزه ساخته اند ، ما دیگر نمیدانیم کدام دروغست و کدام راست . در واقع ، حقیقت بیمزه است ، و وقتی با مزه شد ، دروغ میشود .

* واقعیت پرست ، با واقعیت ، به خودی خودش کاری ندارد ، بلکه واقعیت را « بی اندازه عقلی » میسازد . با عقلی ساختن روابط موجود در واقعیت ، این روابط ، منطقی و اجباری و ضروری و قاطع ، میشوند ، و طبعاً هیچ راه گریزی از آنها نیست . بدینسان ، قبول واقعیت ، تن دادن به جبر ناب میگردد . واقعیت پرست ، جبر را ، به اختیار و رغبت میپذیرد ، بجای آنکه با اکراه ، به آن تن درد هد . و گریز به خیال و خیال پرستی ، تنها راهیست که به آزادی باقی مانده . مساوی ساختن واقعیت با عقل ، گرفتن آزادی از انسان ، و تبدیل واقعیت به جبر مطلقست .

البته همانطور که واقعیت پرست ، در تساوی عقل با واقعیت ، میکوشد ، عقل را منطبق با واقعیت سازد ، عقل پرست در همین تساوی (عقل = واقعیت) راه وارونه اش را میرود . واقعیات ، بایستی با روابط و مفاهیم عقلی ، منطبق ساخته بشوند . گوهر انسان و اجتماع ، همین گونه روابط مفاهیم عقلیست ، و در تاریخ ، انسان و اجتماع از آن بیگانه و دور ساخته شده اند ، و باید با انقلاباتی آنها را به این اصل عقلیش باز گردانید . همان

عقلی که انسان را هم‌رنگ جماعت می‌کرد ، انقلابی می‌شود و سراسر واقعیات را می‌خواهد به مفاهیم و روابط عقلی ، اعتلاء بدهد ، یا به عبارتی بهتر بکاهد .

* ضدیت عقل با خیال ، ضدیت جبر با آزادیست . با حاکمیت عقل ، نمیتوان خیال را نابود ساخت ، بلکه میتوان خیال را تاریک و پنهان ساخت . و چه بسا حاکمیت عقل ، حاکمیت خیالیست که جامه عقلی پوشیده است . اندیشه ای که حکومت میکند ، خیالیست که گوهر خود را در همان نفرت و اکراه مطلق از هر خیالی دیگر جز خود ، نشان میدهد .

* يك خیال ، هنگامی ضد خیالات می‌شود که بپندارد ، اندیشه است

* وقتی عقل می‌خواهد بر انسان حاکمیت مطلق داشته باشد ، در هر خیالی ، امکان بیگانه شدن انسان را از خود می‌بیند . وگرنه انسان در هر خیالی ، همانقدر از خود بیگانه می‌شود که در يك اندیشه . و طبعاً در هر خیالی ، همانقدر به خود می‌آید که در يك اندیشه .

* عقل ، بی خیال ، نمیتواند بیافریند . اگر چنانکه می‌گویند ، خدا ، عقل محض بوده است ، هیچگاه قدرت خلاقیت نداشته است .

* وقتی راه به خیال را می‌بندند ، و خیال را مکروه و منفور می‌سازند ، آنگاه ، عقل ، مرغوبتر نمی‌شود ، بلکه خیال کردن ، گناهی لذیذ می‌شود که انسان در اندیشیدن ، گاه به گاه از آن توبه میکند .

* قدرتخواهی ، سائقه پنهان عقلست . بازگشت دادن همه چیزها به يك اصل و علت و شخص و اراده ، که کار بنیادی عقلست ، آغاز همه قدرتهاست .

عقل می‌خواهد حکومت کند ، از این رو در خیال ، همیشه رقیب خود را می بیند . در حالیکه خیال ، قدرتخواه نیست . در خیال ، آزادی هست .

* خیال ، نیروی انگیزنده عقل است . بی انگیزه های خیال ، عقل نازاست . از این رو هست که عقل از خیال ، نفرت دارد . برای نازا ساختن عقل ، باید او را از گرفتن انگیزه از خیال ، باز داشت . راه اینکه شعر و اسطوره ، فلسفه شود ، باید بسته گردد . خیالی که در شعر و اسطوره است ، نباید در فلسفه گسترده .

* خیال پردازی در باره بهشت ، هزاره ها ، راه پرورش خیال ، و طبعاً راه تضمین آزادی او بوده است .

* در هر واقعیتی ، جایی تهی میماند که فقط با خیال پر و تمام میشود . و نه تنها هر واقعیتی تا خیالی نیافریند ، تمامیت پیدا نمیکند ، هر خیالی نیز ، تا بشیوه ای واقعیتی نیافریند ، تمامیت نمی یابد .

* نه تنها خیال ، بهشت را آفرید ، بلکه تنها جایی نیز که خیال ، پرورده میشود ، بهشت است . مردم در جستجوی بهشت هستند ، تا بتوانند آزادانه خیال پردازی کنند .

* سستی هر اندیشه ای را ، نخست ، خیال ، بو میبرد . کمبود هر بهشتی را در آغاز ، خیال می یابد . خیالست که زود در می یابد ، که آنچه را بهشت میخوانند ، دوزخست . و هر بهشتی ، دوزخ بهشت تازه ایست . در خیال ، انسان ، بهشتی را که در آن هست ، گم میکند ، و بهشتی را که نیست ، در گمان میآفریند .

* غنای يك اندیشه در آن نمودار میشود که صدها خیال را میانگیزد که میتوانند تبدیل به اندیشه شوند ، ولی در صدد گسترش آنها نیست ، چون نیاز به گسترش آنها ندارد .

* غنای يك اندیشه را از آن نمیسنجند که چه محتویاتی در خود دارد ، بلکه از آن میسنجند که چه خیالاتی را میتواند برانگیزد که در آن نمیتوان بطور آشکار یافت . غنای اندیشه دیگر را از آن میسنجند که هر معنایی از آن بر میدارند ، باز معنایی دیگر در آن میجوشد . کسی از اندیشه اش میترسد که وقتی معنای اندیشه اش را دزدیدند ، آن اندیشه میخشکد .

* ایرانی ، سده ها « پیچیده » را ، زشت میدانست ، از این رو راست بود و راست میگفت تا زیبا باشد . و از روزی که زبانی را در پیچیدگی یافته ، از دروغ بودن و دروغ گفتن کام میبرد ، و راستی ، برایش زشت شده .

* دو چیز خوشمزه را نباید در پی هم دیگر خورد یا چشید ، تا مزه آنها را بطور مستقل شناخت . از این رو نیاز به بیمزه ها و مصرف بیمزه ها هست . همیشه میان دو فکر بزرگ ، باید مقداری افکار خرد و تنگ و بی ارزش خواند . هر فکر خوشمزه ای را باید در يك متن بی مزه نهاد . افکار هم مزه دارند . ما افکار را پیش از فهمیدن ، میچشیم و اگر مزه اشان را نپسندیدیم ، نمیخوانیم و حاضر بجویدن و گواریدن آن هم نیستیم .

* بعضی ها تا آتش نگیرند ، راست نیستند . اهریمن یا دروغ ، در اسطوره های ایرانی ، با سردی کار داشت . آنکه همیشه سرد میماند ، هیچگاه راست نمیگوید . و عقل سرد ، عقلیست که صداقت ندارد .

* « اشتباه کردن » ، و « به اشتباه انداخته شدن » ، دو چیز متفاوتند . آنکه مرا به اشتباه میاندازد ، خود هم در اشتباه است . اینکه من میخواهم دیگری را به اشتباه بیندازم ، دلیل آن نیست که من خودم ، در اشتباه نیستم . اینکه من میخواهم دیگری را به حقیقتم بفربیم ، و در این فریبندگی ، همیشه فیروزم ، دلیل آن نمیشود که حقیقت من ، فریب نیست . در اشتباه کردن ، ما فقط اشتباه خود را میجوئیم ، ولی در اشتباه انداخته شدن ، باید هم اشتباه خود را ، وهم اشتباه آنکه ما را به اشتباه میاندازد کشف کنیم . و ایمان به صداقت آنکه ما را به اشتباه انداخته است ، کشف اشتباه دوم را بسیار دشوار میسازد . اشتباه خود را بسیار آسان میتوان کشف کرد ، ولی اینکه دیگری که در صداقت مورد اعتماد کاملست ، به اشتباه افتاده است ، بسیار دشوار است . ایمان ما به صداقت دیگری ، ما را از قبول فریب خوردن دیگری ، باز میدارد . ما می پنداریم که « صادق کسیست که هیچگاه فریب نمیخورد » ، و در این پنداشت ، اشتباه میکنیم . فریب خوردن صادقان جهان ، بزرگترین خطر برای بشریت بوده است .

* هر چه حقیقت ، عالیتر میشود ، خطر مشتبه ساختن ، بیشتر میشود . دروغی را بجای حقیقت گرفتن ، در حقیقتِ عالی ، به اوج خود میرسد . فریب خوردن و فریب دادن در حقایق بزرگ ، بیش از همه جاست . چون حقیقت در اینجا بسیار شبیه دروغست ، و تفاوت گذاردن در این شباهت ها ، چشم تیزبین و چشمی که در تاریکی می بیند میخواهد .

* هرکسی ، نیمی از حقیقت را می بیند ، ولی خیال میکند که همه حقیقت را میداند ، چون حقیقت ، نمیچرخد . اگر حقیقت ، میچرخید ، هیچکس ایمان به حقیقت هم نداشت . چون همه رویه های حقیقت را نمیتوانست باهم بفهمد .

* خیال پرداز ، بدیگران راست میگوید ، ولی مردم ، خیالی را که میگوید باور ندارند ، چون بر ضد واقعیتست . ولی واقع بین ، دروغ به دیگران میگوید ، چون او همیشه واقعیت را بدیگران میگوید ، و نیمه ای از واقعیت را که خیالست ، از دیگران پنهان میدارد . ولی واقعیت بی خیال ، دروغیست که مردم باور میکنند .

* فریب ، با این آغاز نمیشود که کسی یا عقیده ای ، کمبود ها و سستی هایش را بپوشاند ، بلکه فریفتن از آنجا آغاز میشود که کسی یا عقیده ای یا فلسفه ای ، کمبود ها و سستی هایش را بنام هنر ها و کمالات بنمایاند .

* از جمشید و کیومرث ، نخستین انسانهای ایرانی گرفته ، تا سیاوش ، و سپس با استحاله آنها به اسطوره حسین در اسلام ، ایرانی با دردی درمان ناپذیر کار دارد . درک گوهرخودش با همین دردها ممکنست . و روشنفکران کنونی ، از دیدن این درد های چاره ناپذیر اکراه دارند ، و درپی دردهائی میگردند که با تغییر شکل سازمانهای سیاسی ، درمان پذیرند .

* تجمل زبانی ، نشان فقر فکریست . با تجمل زبانی ، میتوان کمبود فکری را جبران کرد . تا فکر ، نیروی آفرینندگی ندارد ، زبان ، تجمل پرست میماند .

* حقیقت ، همیشه مانند برقی میماند که در آنی میزند ، و درست چشم را در آن لحظه ، کور میکند . حقیقت ، نمیخواهد دیده شود . حقیقت نمیتواند عادی و معمولی و تکراری باشد . حقیقت ، همیشه برضد « عادت بینش ماست » . و از حقیقت نمیتوان يك بینش عادی و مداوم ساخت .

* هنگامی که زندگی در ما ، سرشارش را از دست داد ، نیاز به حقیقت و غایت و معنا پیدامیکنیم ، تا آنرا نجات بدهیم .

* هر انسانی نیاز به ستایش دارد ، تا خود را نبیند .

* يك احساسِ حسی را ما از همه سو تا بی نهایت میکشیم ، تا از آنچه محسوس است ، هیچ باقی نماند ، آنگاه به اندیشه میرسیم . وقتی يك احساس حسی ، بکلی تهی شد ، اندیشه میشود .

* « از خود بیگانه شدن » از دید هگل ، روندی ضروری بود تا بتوان خود شد . از خود بیگانه شدن برای مارکس ، اصل شرّ شد . ولی من می اندیشم که « پنداشت از خود بیگانگی » ، پنداشتیست که انسان را همیشه بچستجو میگمارد تا در پی خودی بدود که نیست ، ولی باید بیافریند . « خود » نیست ، و ما همیشه ، « آنچه هستیم » ، با آن ناخشنود هستیم ، و می پنداریم که چیزی جز آن هستیم . وگرنه ما در آغاز ، خودی نبوده ایم که از آن بیگانه شده باشیم . پنداشت از خود بیگانگی ، پنداشتیست که سراسر تاریخ انسان ، از آن نیرو میگیرد .

* « احساس فانی بودن » ، وارونه آنچه پنداشته میشود ، سبب « بی ارزش شمردن زندگی » نبود ، بلکه در اثر باور به اینکه زندگی ، بی نهایت ارزش دارد ، دریغ و حیف میدانست که چنین چیز با ارزشی ، بگذرد و نابود بشود . آنچه ارزشمندترین چیزهاست باید همیشگی باشد . و این احساس فنای ارزشمندترین چیز ، سبب پیدایش مفهوم خدا شد ، تا فنا را کار او بداند ، و به او ، کینه و نفرت بورزد . و مفهوم خدا ، سپس تغییر یافت تا آماج این کینه نباشد ، و خدا ، برای ارضاء انسان ، به فکر جاوید ساختن او

افتاد ، تا انسان او را دوست بدارد . ولی انسان ، برای نفرت از این فنا ، نیاز به کسی داشت که نفرت خود را از این فنا ، به او بازتابد . مسئله ، مسئله جاوید شدن در جهانی دیگر نبود ، بلکه مسئله حفظ ارزش والای زندگی در این گیتی ، و نفرت شدید از گذرا بودن آن بود .

* چرا ما می‌خواهیم يك حقیقت را بدانیم یا یاد بیاوریم ، و نمی‌خواهیم آنرا همیشه از نو حدس بزنیم ، تا هر بار به اندیشه ای دیگر برسیم . ما به حدس زدن ، بسیار کم ارزش می‌دهیم ، یا آنکه حدس زدن را يك کار هنرمندانه میدانیم . با هر حدس تازه ای ، میتوان کارهنری دیگری آفرید . و حقیقت ، آفریدنی نیست . ما در رابطه با حقیقت نمی‌خواهیم هنرمند باشیم . حقیقت ، راه آفرینندگی را می‌بندد . با آمدن حقیقت ، دیگر امکان آفریدن نیست . از این رو از حدس زدن در باره حقیقت ، می‌پرهیزیم .

* بیدینی از دین زائیده میشود . نفی خدا ، پیامد اثبات خداست . در هر دینداری ، بیدینی هست . در هر مفهومی از خدا ، نفی خدا نهفته است .

* آنکه خود را در برابر دردها ، خرفت میکند ، کمتر درد میبرد ، ولی هیچگاه نیز دردها و سرچشمه دردها را نمی‌شناسد . با خرفت شدن ، همه دردها ، شبیه هم میشوند ، و در پایان ، يك درد میشوند . « فن خرفت سازی خود در برابر دردها » ، به ما می‌آموخت که دردها ، از خدا هستند و باید آنها را تاب آورد ، چون خدا با دردش ، خیر انسان را میخواهد . درد ، در ظاهر ، شرّ ولی در باطن خیر است . برای شناختن دردها ، باید بسیار حساس شد . ولی با حسّاس شدن ، درد میافزاید ، و دردها ، بسیار گوناگون میشوند . و معلوم میشود که هر دردی ، سرچشمه دیگری غیر از خدا دارد .

* آنچه در وجود يك هنرمند ، اثر ژرف میگذارد ، يك اثر هنرمندانه

است . این ظرافت و لطافتست که با ژرف يك هنرمند ، پیوند می یابد . با ملت شاعری مانند ملت ایران ، باید در نهایت ظرافت و لطافت شاعرانه ، سخن گفت . با دست یازی به خشونت و آزار ، او درون خود را مانند دژی تسخیر ناپذیر می بندد . حکومتها و دین ، در سده های اخیر ، ایرانی را از برون ، تبدیل به دژی ساخته اند که با سنگ زشت خارا ساخته شده است ، تا در درونش ، فرهنگ لطیف و ظریفش را از دسترس دین و حکومت ، ایمن نگاه دارد . لطافت و ظرافتش ، از آن بیم دارند که از دژ بیرون آیند . ایرانی ، شاعر است که زره جنگ آوران را پوشیده است .

* غایت ، هر چه دورتر باشد ، بهتر میتوان آنرا مه آلود کرد .

* دستگاههای فلسفی و جهان بینی ها و ایدئولوژیها ، سستی های دستگاه را هر چه بیشتر میپوشانند و نیرومندیهای دستگاه را هر چه بیشتر می نمایند . وانسان را هم در سستی هایش و هم در نیرومندیهایش میفریبند .

* برای پوشیدن يك سستی ، هزار نقاب زیبا ساخته میشود ، تا همه راههای بروز آن سستی در زشتی ها ، بسته شود . بدنسان هر سستی ، دنیائی از زیباییها میآفریند . ولی آیا همه زیباییها ، پوشش زشتیها هستند ؟

* برخی از افراد میخواهند فقط پلی باریک میان خود با دیگران داشته باشند . برخی میخواهند ، خطر مرزی پرییج و خم و درازی با دیگری داشته باشند . برخی نیز هیچ مرزی را میان خود و دیگری تاب نمی آورند .

* تصویر اهریمن و کیومرث ، نشان میدهد که انسان ایرانی ، بر عکس آدم سامی ، احساس گناه نداشته است . فقدان این احساس گناه ،

یکی از موانع بزرگ بازشناسی کیومرث و جمشید است . انسان ایرانی ، نیاز به « منجی از گناهان » نداشته است .

* بزرگیها ، گوناگونند ، يك بزرگی هست که عنصر بنیادیش ، « آرامش » است . در هرچه او میکند ، یا میاندیشد ، یا میگوید ، این آرامش است که چهره بزرگی آنرا نمودار میسازد . در هر کار و اندیشه و گفتارش میتوان احساس دریا نی را داشت که توفان ، فقط اتفاقی استثنائی و فراموش شدنی اش هست .

* ما از حقیقت هنگامی خشنود هستیم ، که همیشه گرسنگی پنهان ما را از پنداشت ارضاء کند . و روزیکه این گرسنگی را رفع نکند ، از حقیقت ، اکراه پیدا خواهیم کرد . ما تا از پنداشت سیر نشده باشیم ، رغبت به حقیقت پیدا نمیکنیم .

* هر کسی دنبال دیوانگی ویژه خود میدود . ولی دیوانگیها در هر دوره ای ، مخرج های مشترکی نیز دارند که آنها ، عقل میخوانند .

* انسان در خیال پردازی از راهی دیگر و بشیوه ای دیگر از خود ، دور و بیگانه میشود که در تفکر . و طبعاً باخیال پردازی از راهی دیگر و بشیوه ای دیگر ، به خود نزدیک و با آن یگانه میشود که در تفکر . تبعید خیال پردازی از سیاست و اقتصاد و اجتماع به جهان شعر و هنر یا دین ، بستن یکی از شاهراههای بازگشت به خود میباشد .

* ابرج ، همه جنگ افزار را در خانه گذاشت و بیدار دشمن شتافت . آیا وقتیکه ما ، بیدار دشمنان خود میرویم ، بررسی کرده ایم که در روان و

فکر و گفتار و احساسات خود چقدر جنگ افزار داریم که نمیشناسیم ؟

* خدائی که ناله ها و فریاد های مردم را نشنید ، مردم را به فکر آن میاندازد که خود ، ناله ها و فریاد های خود را بشنوند و دلشان به حال خودشان بسوزد . مردم ، ناله و فریاد میکنند چون می پندارند که خدا میشنود . ولی اگر کسی نیست که بشنود ، یا کسی هست که اکنون ارزشی به این ناله ها و فریاد ها نمیدهد ، باید بجای ناله و فریاد ، کاری دیگر کرد .

* ما گاهی از دیگری میپرسیم ، تا دیگری را بهتر بفهمیم . و گاهی از دیگری میپرسیم تا بهتر خود را بفهمیم . دیگری ، سخنی میگوید که من درست آنرا نمی فهمم . از او ، پی در پی میپرسم تا بفهمم که اندیشه اش چه بوده است . و کم کم در می یابم که در این پرسشها ، در نهان ، خود در پی آنم که خودم را بفهمم . و مرز و چگونگی فهم خود را بیابم . وسختگیری من در پرسشهای تازه ، علیرغم پاسخهایی که دیگری میدهد ، از آنجاست که هدف نخستین را که « درك محدوده محتویات سخن دیگری » بود ، نا آگاهانه رها کرده ام ، و هدف دیگری را دنبال میکنم که از آن بیخبرم . هدف نا آگاهانه ام اینست ، نامفهومی سخن دیگری را ، پیامد تنگنای توانائی فهم خود ، ندانم .

* من خود چیزی اندیشیده ام ، که به دیگری آنرا میگویم ، و نمیدانم که سخن من ، کافی بوده است که آنچه میخواسته ام ، به دیگری برساند ، آنگاه از دیگری میپرسم که از سخن من چه فهمیده است . و با کوششم که سوء تفاهمات دیگری را رفع کنم ، بیشتر به فکر خود ، آشنا تر میشوم . ولی با این تجربه ، که مفهوم دیگران ساختن اندیشه ای تازه ، بسیار دشوار است ، و بیشتر ایجاد کژفهمی ها میکند ، و کژ فهمی دیگری ، سبب کژ رفتاری دیگری با من خواهد شد ، میکوشم که به اندیشه تازه ام ، چهره ای دیگر بدهم .

* روزگاری ماشین ، ابزار ما بود ، ولی امروزه ما بجائی میرسیم که ابزار ماشین بشویم . انسان ، کالا (خریدنی و فروختنی و مصرف کردنی) نمیشود ، بلکه بنده ماشین میشود . اینکه در فکر آن بود که آقای ماشین شود ، ناگهان در می یابد که بنده ماشین شده است . مالکیت حقوقی و اقتصادی وسائل تولید ، این تحول را باز نمیدارد . ما میتوانیم مالک حقوقی ، ولی بنده واقعی ماشین بشویم . ما کم کم مخلوق ماشین خواهیم شد ، چنانکه روزگاری مخلوق خدا بودیم . دوره رهایی از مخلوقیت خدا ، بسیار کوتاه بود و بالاخره ، بسیاری هنوز ترجیح میدهند که مخلوق خدا باشند تا مخلوق ماشین . هنوز امکان انتخاب میان این دو گونهگی بندگی هست . دوره آزادی ، پایان یافته است . هرکرمی را که ما پیرویم ، بزودی اژدها میشود .

* هرپیکاری باخود ، ابزار پیکار و شیوه پیکاری میآورد که پس از پایان یابی آن پیکار ، بجای میماند و نمیتوان آنها را از میان برد . و پیکار با این ابزار و شیوه پیکار ، دشوارتر از خود آن پیکار است

* ما همیشه با معرفتی که داریم ، آغاز میکنیم . ما معرفتی داریم ، و با پیدایش تجربیات تازه ای که این معرفت ، دیگر نمیتواند در خود بگوارد ، و به آنها سامان دهد ، با این معرفت ، گلاویز میشویم ، و ماجرای جستجوی حقیقت ، از اینجا آغاز میگردد . . معرفت ما ، مجموعه مقولات و مفهومات و نمادها و تصاویر آشنا و ثابت و مشخصی هستند ، که اشیاء و پیش آمدها و پدیده ها و روابط آنها را باهم ، دسته بندی کرده و سازمان میدهیم . از این رو هر معرفتی ، بی استثناء ، روشن میسازد . معرفتی که روشنگر نباشد ، نیست .

معرفتی نیست که دامنه ای از تجربیات را ، به شیوه ای روشن نسازد . فقط هر معرفتی ، دامنه ای تنگتر یا فراختر از تجربیات را سازمان میدهد ، یا به عبارت دیگر ، دامنه ای محدود از تجربیات را روشن میسازد . و تا ما در

دامنه محدود آن تجربیات روشن ، زندگی میکنیم ، آن معرفت ، مارا کفایت میکند ، ولی هنگامی که دامنه تجربیات ما ، گشاده تر شد ، « تجربیات تازه ای که تاریخ میمانند » و نیاز به روشن شدن دارند ، و آن معرفت از عهده روشن ساختن آنها بر نمی آید ، آن تجربیات ، مارا میآزارند .

این تجربیات ، گامی دورتر از « آستانه آگاهی بود روشن ما » ایستاده ، و در ب ورود به سرای آگاهی را پی در پی و محکم میکنند .

ولی چشمان ما ، در گستره محدود معرفتی که داریم ، به روشنی ، خو گرفته اند ، و از آن بیم دارند که گامی فراسوی آن ، در تاریکی بگذارند ، ولی نیاز به روشن ساختن تجربیات تازه امکان ، مارا آرام و خرسند نمیگذارد و مارا به چنین خطری میراند . زندگی و رفتار ، بنا بر تجربیات روشن ، با زندگی و رفتار بنا بر تجربیات تازه ولی تاریخ و سایه گونه ، فرق دارد .

گام در تاریکی گذاشتن ، خطرناکست ، چون امکان دارد که انسان در چاه و چاله بیافتد . در تاریکی باید بسیار آهسته و با احتیاط راه رفت ، و همیشه بجائی که میخواهیم گام بگذاریم ، باید پیش از گام نهادن ، آنرا در سختی و سفتی اش بیازمائیم ، و از سوئی در تاریکی ، بزودی سوو راستای حرکت را گم میکنیم . و فقط موقعی که چاره ای جز این بجای نمی ماند ، گام در تاریکی میگذاریم و خطر را به خود میخریم . چه بسا انسانها ، يك راه راست را که سویس در پایان ، تیره بختیست بر میگزینند ، چون راهیست راست و سويدار ، که با تندی میتوان در آن گام زد .

نشاط جستجو ، در کسی هست که ماجراجویی را دوست دارد و میخواهد در رویارو شدن با خطر ها ، نیرومندیهای خود را بیازماید . از اینگذشته ، با سرعت در می یابد که آنچه را روشنائی میداند ، تاریکیهای نیز دارد ، که از دید ، پنهان ساخته است . روشنائی هر معرفتی ، چنان چشم را خیره میسازد که امکان دید دامنه تاریخ آن را از بیننده میگیرد .

و مسئله بنیادی جستجو ، دیدن همین تاریکی ها ، علیرغم روشنیهای معرفتست . چگونه از درون روشنیهای معرفت خود ، و در روشنیهای معرفت

خود ، میتوان به تاریکیهایش ، راه یافت ، و از برخورد با تاریکیها در قلبِ روشنائیهها نترسید ؟ در معرفت و حقیقتِ روشن ما ، تاریکی نیز هست که باید آنرا جست . چشم ما از روشنائی حقیقت ما نیز ، تیره میشود .

وسستی در ما ، از خطر کردن ، و گام در تاریکی گذاشتن میهراسد . سستی ما از شك کردن در معرفت ما ، میترسد ، و برای گریز از این ترس ، راه هموار و راست و آرام و امنِ معرفتی را که تنگ و محدود است بر میگزیند .

هیچ معرفتی نیست که هر چیزی و پدیده ای و پیش آمدی و آزمونی را در تمامیتش روشن سازد ، و هر معرفتی که به همان اندازه ، رویه ای را روشن میسازد ، رویه های دیگر را در همان زمان ، تاریک میسازد . هر معرفتی ، نیروی روشنگری و تاریکسازی را باهم دارد ، و همانسان که روشنگر است ، تاریک گر نیز میباشد . ما هرگز به معرفتی دست نخواهیم یافت که يك چیز را در همه سویش روشن سازد ، و به معرفتی دست نخواهم یافت که فقط روش سازد . روشنگری ، بی تاریک سازی ، ممکن نیست . مسئله بنیادی در هر معرفتی ، تنها آن نیست که چه را روشن میسازد ، بلکه همچنین ، چه را تاریک میسازد . چه را بیش از حد روشن میسازد ، و چه را بیش از حد ، تاریک میسازد .

* مسئله بنیادی معرفت ، برگزیدنِ فراگیرترین معرفت ، میان معرفتهای موجود ، یا نهادنِ معرفتی تازه ، بجای معرفت موجود نیست ، بلکه شیوه گذر کردن از « دامنه روشن هر معرفتِ موجودی » و گام نهادن در دامنه تاریک همان معرفت است . آنچه را يك معرفت روشن میکند ، همه جهان و همه تجربیات و همه روان انسانی و همه تاریخ و همه اخلاق نیست . در جهانی که يك معرفت ، روشن میکند ، در بند نماندن و نیاسودن ، و تلاش برای گام نهادن در جهانی که آن معرفت ، با تاریکساختن ، نابود ساخته است ، تجربه اصیل جویندگی است . وگرنه ، تلاش برای جستنِ بهترین معرفت ، میان معرفتهای موجود ، از سوئی جوینده را نومید و سرگردان میسازد . از

سوئی ، میزان جستن ، در این مطالعات خسته کننده ویی انتها ، کم کم یافتن معرفتی میشود که تمام و آماده است ، و جوینده را از نومیدی و رنج جستجو میرهاند . وجستجوی بهترین معرفت ، میان معرفتها ، بیشتر نشان ناپاوری از نیروهای خود ، و طبعاً غاد سستی و پیریست . هر معرفتی را ما موقعی میشاسیم که در یابیم ، چه دامنه ای را روشن میسازد ، و چه دامنه هائی را سایه روشن میسازد ، و چه دامنه هائی را بکلی تاریک میسازد . وگرنه بکار بردن هر معرفتی ، بی این آگاهی ، خطر کلی دارد . چون با شناختن دامنه روشن معرفت ، میتوان حد کاربندی آن معرفت را شناخت . کاربستن بی تفاوت یک معرفت در هر دامنه ای ، سبب تجاوزبه بسیاری از دامنه های زندگی ، و از سوئی به رد کردن آن معرفت در کلش میگردد ، که باز کاری بیدادگرانه است . بکار بستن هر معرفتی در دامنه ای که روشن میکند ، داد ورزیست .

* این خرافه ، که هر چه روشن شد ، « هست » ، سبب میشود که ما برای هرچیزی ، تا هدفی و غایتی معلوم و مشخص نسازیم ، برای ما « نیست » میشود ، یا حکم نیست پیدا میکند . زندگی باید هدفی یا غایتی داشته باشد تا باشد . جهان ، باید غایتی داشته باشد ، تا باشد . زندگی ، تا هدف و غایتی نداشته باشد ، نیست . هدف یا غایت ، جنبش و راه را روشن میکند . هدف و غایت ، باید باشد ، تا کسی آنرا بجوید . و حقیقت ، آن هدف و غایت است . این عینیت دادن « بودن » ، با « روشنی » ، یک خرافه است .

* جستن ، همیشه از روشنائی خود ، به تاریکی خود رفتن است . جستن ، روکردن از « آفریده » ، به « آفریننده و زاینده » است . جستن ، پرداختن به خود تاریک میباشد . جستن ، پروردن آنچه زیست که در خود ، تاریک مانده است ، ولی در درون به جنبش آمده است . انسان ، در آگاهبود خود ، روشنی و نازائی (سترونی) را باهم درمی یابد ، و در نا آگاهبود ،